

۲۵ اوت ۲۰۰۹



پوز خند تاریخ!

با آرام گرفتن نسبی «هیاهوی سبز» و متوقف شدن ظاهری عملیات ایدائی که حکومت در سطح جامعه بر علیه مردم و خصوصاً جوانان به راه انداخته بود، بهتر است در همین مقطع یک جمع‌بندی کلی از پدیده «انتخابات» در جمهوری اسلامی دهیم. می‌دانیم که «بساط» مراجعۀ ظاهری به آراء عمومی تا زمانیکه این فاشیسم دست نشانده بر سیاست مملکت تحمیل شده، در هر مقطع و زمانی از نو به راه خواهد افتاد. این حکومت به هیچ عنوان کاری با مردم و افکار عمومی ندارد، و اوباش کودتای ۲۲ بهمن ۵۷، این بی‌اعتنائی و بی‌حرمتی نسبت به مردم و افکار عمومی را در ورق‌پاره مسخره‌ای که تحت عنوان «قانون اساسی جمهوری اسلامی» به خورد ملت داده شد، صریحاً گنجانده‌اند. اما به دلائلی که بیشتر بازتابی است از نیازهای لندن و واشنگتن تا الزامات داخلی، اینان در هر گام خود را «نیازمند» توجیه در بوق‌های استعماری می‌بینند. توجیهی که تشکیلات جمهوری را حکومت برخاسته از اراده مردم می‌نمایاند! البته این «دروغ بزرگ» ابعاد تماشائی و جالبی دارد، ابعادی که سعی خواهیم کرد تا حدودی آن‌ها را بشکافیم.

نخست می‌باید قبول کنیم که تمایل حاکم بر نظام رسانه‌ای غرب در جهت «مردمی» نمایاندن فاشیسم اسلامی به هیچ عنوان اتفاقی نیست.

همانطور که بارها گفته‌ایم، این حکومت «شترگاوپلنگ» که ریشه در تقابل‌های ایدئولوژیک بین شرق و غرب در دوران «جنگ سرد» دارد، فقط به این دلیل سر از شکم مادر دهر بیرون آورد که غرب نیازمند تکیه بر اوباش «مسلمان‌نما» در مسیر سیاست‌گذاری‌های منطقه‌ای خود شده بود. هر چند مورخان در این مورد از خود ناخن خشکی فراوان و بسیار شگفت‌انگیزی به خرج داده‌اند، جای بحث و گفتگو نیست که سرمایه‌داری غرب و در رأس آن ایالات متحد، پس از شکست مفتضحانه در جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵ با بحران ایدئولوژیک بسیار عمیقی روبرو شد. این بحران ابعاد مختلفی داشت که شاید مهم‌ترین‌شان القاء این شبهه بود که سازوکارهای «لیبرالیسم آمریکائی» در پروسه‌ای که آن را «حفظ محدوده‌های امنیتی و اقتصادی واشنگتن» می‌خوانیم نمی‌تواند کارآئی کافی داشته باشد.

آندسته از خوانندگان که با تاریخچه جهان پس از پایان جنگ دوم آشنائی کافی دارند به صراحت دریافته‌اند که پس از فروپاشی «نازیسم» که خود در عمل نطفه‌ای از سرمایه‌داری بحران‌زده در اروپای مرکزی به شمار می‌رفت، جهان در دو نظریه سیاسی «خلاصه» شده بود. غرب «محصولی» را تحت عنوان «آزادی» به بازار عرضه می‌کرد، و شرق نیز تحت عنوان «سوسیالیسم» فرآورده دیگری را به خورد خلق‌الله می‌داد. ولی می‌دانیم که نه غرب با آزادی کار زیادی داشت و نه استالین‌یسم کور و ضدبشری ارتباطی با سوسیالیسم. با این وجود، به دلیل بهره‌مندی غرب و شرق از تولیدات استراتژیک و خصوصاً نظامی، روند پس از جنگ دوم صرفاً در محدوده توجیه‌های ایدئولوژیک زندانی نمی‌شد؛ نوعی برخورد کارورزانه نیز از طرف دو اردوگاه بر محدوده‌های جغرافیائی تحت نظارت‌شان صورت می‌گرفت.

در روند بهینه کردن این «کاروی‌ها»، غرب بر این باور بود که با تحمیل پروسه‌های منطقه‌ای تحت عنوان «مدرنیسم» و زندگی امروزی و جدید می‌تواند نهایت امر بر لایه‌های مختلفی از فعالیت‌های اقتصادی، مالی و سیاسی در مناطق تحت نظارت واشنگتن تأثیری دیرپای، ساختاری و غیرقابل تغییر تحمیل کند. تأثیری که همچون نمونه ارتباطات اندام‌وار اروپای غربی و خصوصاً ژاپن با ایالات متحد، به مرور زمان تبدیل به یک اتحاد اقتصادی و مالی غیرقابل فروپاشی شود. البته در این میان مسائل زیادی پای به میدان بررسی می‌گذارد؛ تفاوت‌های فرهنگی، درجات متفاوت از رشد صنعتی و علمی در جوامع مختلف و ... همگی می‌باید منظور گردد. ولی شکست ویتنام بر این «باور» کودکانه که بیشتر تکیه بر نیازهای استراتژیک واشنگتن داشت تا بر یک تحلیل تاریخی در شیوه تولید جوامع نقطه پایان گذاشت.

در عمل، پس از سقوط سایگون در سال ۱۹۷۵، «تاریخ» به ایالات متحد همان پوزخندی را تحویل داد که قرن‌ها پیش، البته به صورتی بدوی‌تر و آشکارتر، امپراتوران و سنا‌تورهای رومی دریافت کرده بودند. رم که روزگاری مرکز جهان متمدن به شمار می‌رفت، در سال‌های آخر موجودیت امپراتوری پای به مخمصه عجیبی گذاشته بود. اقوام شمال و شرق اروپا، آنان که رمی‌ها به بردگی می‌کشاندن‌شان، و در مزارع و معادن و خانه‌های اعیان به کارهای پست می‌گماشتند، دیگر برای تحصیل مقام شهروندی رم سر و دست نمی‌شکستند. در واقع رم در ساختار خود قادر به «پذیرائی» از این انبوه گسترده جمعیت نبود. به این ترتیب گروه بی‌شمار و روزافزون از «برندگان بالقوه»، که در نظریه حاکمان «رم‌باستان» فقط برای «خدمت» به رم پای به عرصه وجود می‌گذاشتند، در ساختار اقتصاد جاری قادر نبودند به «رم» خدمت کنند، اینان بالاچار بجای گدائی محبت از دستگاه امپراتوری بیرون دروازه‌های شهر تجمع کرده، فقط یک «هدف» داشتند: فروپاشاندن این امپراتوری.

اغلب مورخان در مجموعه دلالتی که جهت توجیه فروپاشی امپراتوری رم باستان ارائه می‌کنند، مسئله «گسست» در شیوه تولید برده‌داری را منظور کرده‌اند - بررسی چند و چون این گسست را به فرصت دیگری موکول می‌کنیم - ولی شمار مورخانی که پارتاب این «فروپاشی» اقتصادی را در ابعاد ایدئولوژیک و خصوصاً کارورزانه و سیاسی مورد بررسی قرار داده باشند انگشت‌شمار است. با این وجود می‌باید قبول کرد که رم در برابر یک دگردیسی بسیار شگرف در بطن نگرش تاریخی قرار گرفته بود؛ انبوه عظیمی از «بربرها» که در بهترین صورت ممکن می‌بایست تبدیل به «بردگانی» دست‌آموز در خدمت رم می‌شدند، به صورتی روزافزون پای از مرحله «بردگان بالقوه» بیرون گذاشته و تبدیل به «حاکمان بالقوه» می‌شدند. این مشکلی بود که نه تنها رم قادر به حل آن نشد، که نهایت امر بر تاریخ امپراتوری نیز نقطه پایان گذاشت.



در بازگشت به موضوع اصلی این وبلاگ می‌باید قبول کرد که شکست آمریکا در ویتنام در بعدی بسیار عمیق‌تر، نشان‌دهنده همین «دگردیسی» جمعیتی و «ساختاری» است. توده‌های ویتنامی بنیادهای دست‌ساز سرمایه‌داری را یکی پس از دیگری در کشور خود از میان برمی‌داشتند، بدون آنکه ایالات متحد در تفکر ایدئولوژیک خود بتواند الگوهای نفی شده از جانب توده‌ها را با الگوهای «مقبول همان توده‌ها» در بطن نظریه سرمایه‌داری جایگزین کند. البته در این میان مسئله از نظر «تبلیغاتی» کاملاً روشن بود، و بوق‌های سرمایه‌داری یک دم از نفس نمی‌افتادند: «استالینیسیم و دیکتاتوری کارگری مردم را فریفت و به جان سرمایه‌داری انداخت؛ توده‌ها آزادی را فدا می‌کنند و به اردوگاه سوسیالیسم می‌پیوندند.»

ولی اگر نظریه‌پردازان ایالات متحد این ترهات را در دفترچه‌های دانشگاهی برای جوانان ینگه‌دنیا سرمشق کرده بودند، خود می‌دانستند که قضیه جز این است. آمریکا فقط جنگ را نباخته بود، این توهم تاریخی را نیز از دست داده بود که ساختارهای سنتی در جامعه به صورتی دیرپای می‌تواند توسط سرمایه‌داری دچار دگردیسی بنیادین شده، مناطق نفوذ مطمئن و غیرقابل تردید برای واشنگتن ایجاد کند. شکست ویتنام یک شکست استراتژیک بود که ابعاد واقعی آنرا بیشتر می‌باید در تزلزلی جستجو کنیم که بر نظریه «امپراتوری» در ایالات متحد تحمیل نمود. ینگه‌دنیا که پس از جنگ دوم و خصوصاً پس از اجماع جهان سرمایه‌داری بر ایجاد «مرکزیت اقتصادی و مالی» برای آن، خود را رسماً میراث‌دار سنت «امپراتوری رم» به شمار می‌آورد، پس از شکست ویتنام اگر مانند رم مرزهایش در معرض تخاصمات مستقیم قرار نگیرد، بنیان فکری و امپراتوری را عملاً از دست داد.

ولی جهان قدرتمند و گسترده سرمایه‌داری در قرن بیستم را نمی‌توان با امپراتوری برده‌داران و زیتون‌کاران شبه‌جزیره ایتالیا در آغاز دوران مسیحیت مقایسه کرد، این‌ها دو جهان متفاوت‌اند با میلیاردها سال نوری فاصله. شکست ایدئولوژیک ایالات متحد در ویتنام هر چند ثقیل و دیرهضم، نیازمند اتخاذ یک روش مشخص و سیاست‌گذاری مدبرانه بود. خلاصه می‌گوئیم، همانطور که بارها برژینسکی، مشاور امنیت ملی جیمی کارتر مستقیماً اشاره کرده، این «شکست» می‌بایست با یک «پیروزی» جایگزین می‌شد. و دست سرنوشت این پیروزی را در همسایگی ایران و در سرزمین افغانستان برای یانکی‌ها به ارمغان آورد.

با این وجود به دلیل شکست سرمایه‌داری در جنگ ویتنام، و در آئینه همین شکست، برخورد آمریکا و دیگر مراکز تصمیم‌گیری در سطوح سیاست خارجی به طور کلی تغییر کرد. سرمایه‌داری که در توهم جهانشمولی «ارزش‌های» خود به شدت متزلزل شده بود، در

این مرحله به این صرافت افتاد که مبارزه بر علیه «استالینیسیم» را نه از طریق «مدرنیسم» و هماهنگی با داده‌های علمی و صنعتی جهان پیشرو، یا خلاصه مطلب از طریق گسترش سرمایه‌داری وابسته در محل، که از طریق هی کردن توده‌های متعصب و کوردلانی می‌باید به پیش راند که حاضرند «رهبران» این توده‌های بی‌شکل و شمایل شوند. البته در این روند دو مرحله را می‌باید از یکدیگر متمایز نمود. مرحله نخست بهره‌گیری از تجربیات فاشیسم در اروپا بود. سرمایه‌داری پس از تجربه اروپائی خود در دهه ۱۹۳۰ تا ۴۰، به صراحت دریافت که بهترین آنتی‌تیز سوسیالیسم و تمایلات سوسیالیست در بطن توده‌ها تکیه بر پیشداوری‌ها، تعصبات و باورهای جمعی است. عملی که سرمایه‌داری در آلمان به آن دست یازید و در چارچوب «نازیسم» نهایت امر کار را به جنایت وحشیانه «اصلاح نژاد» ملت ژرمانیک نیز کشاند!

ولی برای بومی کردن فاشیسم در کشورهایی چون ایران، افغانستان، عربستان سعودی و ... مرحله دیگری نیز الزامی شد که در عمل اختراع نوعی «فلسفه» توجیهی بود. این به اصطلاح «فلسفه» می‌بایست توجیه‌کننده «توده‌گرایی» و «عوام‌گرایی» شود! تا با تکیه بر آن عوامل وابسته به سرمایه‌داری این شبه‌فلسفه را در سیاست‌های داخلی خود خصوصاً در ارتباط با «روشنفکر نمایان» داخلی وسیله توجیه توده‌گرایی در مناطق مسلمان‌نشین کنند، و از آن کارت برنده‌ای در زمینه پیشبرد سیاست‌های سرمایه‌داری در مناطق دیگر جهان بسازند. پر واضح است که هدف اصلی از ساخت و پرداخت این قماش «فلسفه» در واقع فقط مشتعل کردن تعصبات نزد گروه‌های بی‌فرهنگ و اوباش شهری بود؛ نوعی «استراتژی شهری» که به تدریج خصوصاً در ایران به دلیل درجه بالای «شهرنشینی» از اهمیت و ارزش فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌شد.

با این وجود این شبه‌فلسفه هر چند قرار بود در خدمت اوباش باشد، به دلیل کم‌سوادی و بی‌اطلاعی اوباش نمی‌توانست از ریشه و بنیاد



توسط اینان پایه‌ریزی شود. در نتیجه طی همین سال‌ها شاهدیم که در غرب فیلسوف‌نماییانی سر از کاسه به در آوردند و در توجیه آنچه «مسیرهای متفاوت» در تحولات فرهنگی ملت‌ها می‌خواندند، به پدیده‌ای تحت عنوان «رشد متفاوت فرهنگی» میدان دادند. البته نمی‌باید فراموش کرد که در این نوع «نظریه‌پردازی» فقط یک اصل کلی مطرح بود: «ملت‌ها حق دارند از نوع ویژه‌ای رشد اجتماعی و سیاسی و اقتصادی برخوردار شوند که ارتباطی با الگوهای غرب ندارد!» به طور مثال، این نوع «فلسفه» چنین القاء می‌کرد که در روند رو به گسترش شهرنشینی در ایران سرکوب روزمره زنان و جوانان در قالب تحمیل پوشش‌های «ارزشی»، به هیچ عنوان جنایت علیه انسان‌ها و لگدمال کردن آزادی آنان نیست، بلکه این وحشیگری‌ها نوعی «رشد اجتماعی متفاوت» می‌باید تلقی شود، و جهانیان باید به این «تفاوت‌ها» احترام هم بگذارند!

چرا راه دور برویم، با تکیه بر همین روند ظاهراً «فلسفی»، سرمایه‌داری غرب خصوصاً در کشور ایران که نقشی بسیار کلیدی در روابط میان ملت‌های آسیای مرکزی و خاورمیانه ایفا می‌کند، پدیده‌ای به نام «حکومت اوباش» را در عمل تئوریزه کرد. و این تئوری‌های انسان‌ستیز به سرعت در اختیار اوباش و اراذل «ایرانی‌نما» و نانخور غرب قرار گرفت، که گروه‌هایی از آنان از قماش «استاد» سروش و «پرزیدنت» بنی‌صدر هنوز در قید حیات‌اند و همچنان مشغول «تئوریزه» کردن اصول دیکته شده از جانب اربابان!

حال پس از این مقدمه طولانی نگاهی خواهیم داشت به الزامات سیاسی جهت پیشبرد این نوع «فلسفه» حکومتی در داخل کشور، و نیازهای تبلیغاتی در ارتباط با خارج از مرزها. همانطور که در آغاز گفتیم مسئله «انتخابات» برای این حکومت بسیار پایه‌ای است، دلیل نیز پس از این مقدمه کاملاً روشن است: حکومت اسلامی در ایران می‌باید «نمادی» از تمایلات توده‌های مردم «معرفی» شود. توده‌هایی که در این دیکتاتوری سیاه و قرون‌وسطایی می‌باید بر پایه همان فلسفه‌بافی‌های نوکران سرمایه‌داری گام به گام «رشد متفاوت اجتماعی» را نیز تجربه کنند!

با این وجود در بطن تبلیغات «خررنگ‌کن» سرمایه‌داری، و در مسیر این به اصطلاح «رشد متفاوت اجتماعی» که برای ما ملت با دست‌پاچی سر هم کردند، نشانه و معیار همان «انتخابات» است! اینکه چطور در بطن یک نظریه‌پردازی «متفاوت»، نشانه و معیار می‌باید همان باشد که در غرب تصور می‌شود، بخوبی نمایانگر «دست‌ساز» بودن و مصنوعی بودن این «نظریه‌سازی» است. به صراحت می‌بینیم این نظریه تماماً استعماری به صورتی تئوریزه شده که بتواند در افکار

عمومی جهانیان «مشروعیت» فرضی این نوع حکومت‌ها را بخوبی «بازتاب» دهد! وجه مشخصه دموکراسی در افکار عمومی غرب چیست؟ «انتخابات!» خلاصه به همین دلیل بود که روح‌الله خمینی، فرد بی‌فرهنگ و بی‌اطلاعی که نه به انسان معتقد بود و نه اصولاً آزادی و حزب و تشکیلات و فلسفه و دولت را می‌شناخت، پس از سقوط شاه آنا فرمان برگزاری «رفراندوم» می‌دهد!

بله، نیاز حکومت اسلامی به برگزاری «انتخابات» همانطور که می‌بینیم یک نیاز استراتژیک داخلی و خصوصاً خارجی است. و ما در همین راستا تمامی تشکیلاتی را که شرکت فعال مردم در این نوع «انتخابات» را در بوق و کرنا می‌گذارند، وابسته و دست‌نشانده اجنبی می‌دانیم. به همچنین ما تمامی گروه‌هایی را که از «نتایج» فرضی این انتخابات، از مرحله شمارش، تا مرحله سرکوب‌های شهری و ... قصد بهره‌برداری سیاسی دارند نیز دست‌نشانده و اجنبی‌پرست به شمار می‌آوریم.

امروز پس از گذشت سه دهه از کودتای ننگین ۲۲ بهمن ۵۷، کودتائی که نظریه «دولت‌اوباش» را توسط بلندگوهای «بی‌بی‌سی» و اراذل نانخور سرمایه‌داری بر ملت ایران حاکم کرده، خط مبارزه با حکومت قرون وسطائی اسلامی کاملاً روشن و واضح شده. اگر گروه‌هایی ترجیح می‌دهند در خط استبداد و حمایت از تئوری «دولت اوباش» جا خوش کنند مسئله به خودشان مربوط می‌شود، ولی تحریم انتخابات به صورت گسترده از جانب مردم، و تعیین «اهداف روشن انتخاباتی» در روزهای آینده از مهم‌ترین گام‌هایی خواهد بود که در راه جایگزینی «تئوری دولت اوباش» با یک تئوری انسانی و دموکراتیک در جامعه به آن نیازمندیم.

سپر